

## فصل بیست و سه

اگر دکتر پل پروتئوس، مدیر سابق کارخانه‌های ایلوم، واقعیت را از هر سو مایه تشویش نمی‌یافت، پیش از سوار شدن به آخرین قایق عازم سرزمین اصلی، سروکله‌اش در میخانه پیدا نمی‌شد. اما در راه میخانه، همچنان که از مسیر سنگ‌ریزه‌پوش به سوی نور و هیاهو پیش می‌رفت، میدان آگاهی‌اش رفته‌رفته به نقطه‌ای به کوچکی سر سوزن محدود شد؛ نقطه‌ای که یک گیلایس کوچک درخشان سوازش را پُر کرده بود.

جمعیت با ورود او برای لحظه‌ای در سکوت فرو رفت، اما بلافاصله با شور و هیجانی حتی بیشتر، غرق در فریادهای شادمانه شد. پل با آنکه تند و گفرا نگاهی به اطراف اتاق انداخت، نتوانست حتی یک نفر را ببیند که مستقیم به او نگاه می‌کند. در میان آن همه هیجان و چهره‌های محو و درهم، حتی یکی از دوستان قدیمی‌اش را هم باز نشناخت.

به متصدی بار گفت: «بوربن با آب.» متصدی گفت: «متأسفم، قربان.»

«برای چی متأسفی؟»

«نمی‌توانم از شما پذیرایی کنم.»

«چرا؟»

«به من گفته‌اند که دیگر مهمانِ میدوز نیستید، قربان.» در صدای متصدی بار نوعی نوعی رضایت خشک و خودپسندانه موج می‌زد.

چند نفر، از جمله کروئر، شاهد ماجرا بودند، اما هیچ‌کس حرکتی نکرد تا حکم متصدی بار را تغییر دهد.

فضا به شدت زنده و ناخوشایند شده بود. در آن هوای مسموم و آکنده از تحقیر، پل پیشنهادی رک و زنده به متصدی بار داد؛ سپس با حفظ وقار، برگشت و از آنجا خارج شد.

چیزی که هنوز باید می‌آموخت این بود که بدون مقام و منزلت، و بدون امتیاز «مهمانِ میدوز» بودن، دیگر فقط از ابتدایی‌ترین و خشن‌ترین نوع عدالت اجتماعی بهره‌مند است. برای همین، اصلاً انتظارش را نداشت که متصدی بار با یک حرکت از روی پیشخوان بپرد، یقه‌اش را بگیرد و او را به طرف خودش بچرخاند.

متصدی بار گفت: «هیچ‌کس با من این‌طوری حرف نمی‌زند، پسر جان.»

پل گفت: «فکر می‌کنی کدام خری هستی؟»

متصدی بار با عصبانیت گفت: «من که خرابکارِ لعنتی نیستم.» همه شنیدند؛ زشت‌ترین واژه‌ای که می‌شد به زبان آورد. واژه‌ای که دیگر جایی برای عقب‌نشینی زیرلبی باقی نمی‌گذاشت، جایی برای دست دادن و فراموش کردن ماجرا نمی‌گذاشت. حتی «حرامزاده» را می‌شد با یک لب‌خند کمی نرم کرد؛ اما «خرابکار» را نه.

به نوعی، معنای «خرابکار ماشین‌ها» در این واژه فقط کوچک‌ترین بخش ماجرا شده بود؛ چیزی شبیه نوک بیرون‌زده‌ی یک کوه یخ. بخش اصلی و عظیم آن، همان بخشی که چنین احساسات زهرآگینی را برمی‌انگیخت، تعریف روشنی نداشت: آمیزه‌ای از انحراف، پلیدی، بیماری و انبوهی از صفات نفرت‌انگیز؛ صفاتی که هر کدامشان به تنهایی کافی بود تا

آدمی را به موجودی مطرود و حقیر بدل کند. «خرابکار» دیگر صرفاً کسی نبود که ماشین‌ها را از کار می‌اندازد؛ او به تصویری بدل شده بود از هر آن چیزی که هر مردی با غرور می‌گفت شبیهش نیست. خرابکار همان کسی بود که اگر می‌مرد، دنیا دیگر به‌خاطر وجود او این‌همه سخت و آزردهنده نمی‌شد.

متصدی بار گفت: «می‌خواهی دوباره بگویم؟ خرابکار. تو یک خرابکارِ گندیده‌ای.»

موقعیتی برق‌آسا و غریزی بود. مردی قدرتمند، بدترین توهین ممکن را نثارِ مرد قدرتمند دیگری کرده بود. هیچ‌کس به نظر نمی‌رسید بخواهد این نمایش را تمام کند، یا حتی فکر کند از عهده‌اش برمی‌آید. صحنه مثل تماشای مردی بود که در دستگاه خرمن‌کوب گیر افتاده و دیگر راه نجاتی ندارد. حالا که انگار خودِ خدا این فاجعه را رقم زده بود، تماشاگران هم بدشان نمی‌آمد بایستند و ببینند دستگاه خرمن‌کوب، وقتی آدمی را در چنگش می‌گیرد، دقیقاً چه بلایی سرش می‌آورد.

پل از سال دوم دبیرستانش به بعد دیگر مشقت محکمی به کسی نزده بود. او هیچ‌وقت آن روحیه‌ای را که مریبان آموزش سرنیزه می‌کوشیدند در سربل‌انسان پرورش دهند نداشت؛ همان میل به نزدیک شدن به دشمن و درگیر شدن رو در رو با او. به نظر پل، این میل چندان هم ارزشمند و امیدوارکننده نبود. با این حال، انگار دستگاهی از اعصاب و غدد، مستقل از لاده‌اش، کنترل بدنش را به دست گرفته بود. دست‌های بی‌اختیار گره شدند، پاهایش از هم فاصله گرفتند و محکم روی زمین قرار گرفتند؛ چنان که بدنش مانند پایه‌ای استوار آماده شد تا بتواند مشقت خود را با تمام نیرو روانه کند.

همان‌طور که پس از اجرای «اورتور ۱۸۱۲» هیچ قطعه‌ای جز «ستارگان و نورهای ابدی» براننده اجرای دوباره نیست، پل هم پاسخ دیگری برای گفتن نداشت. با خونسردی گفت: «خودت خرابکاری.» و همان لحظه مشقتش را به طرف بینی متصدی بار روانه کرد.

متصدی بار به‌شکلی مضحک نقش زمین شد و درحالی‌که فین‌فین و خرخر می‌کرد، همان‌جا ماند. پل مثل وایلد بیل هیکاک، مثل دنیل بون، مثل آن کرجی‌ران روی جلد کتاب، قدم به تاریکی شب گذاشت، مثل... ناگهان دوباره او را چرخاندند. در کسری از ثانیه، دماغ سرخ، صورت سفید، پیش‌بند سفید و مشق سفید متصدی بار را دید. جرقه‌ای خیره‌کننده درون جمجمه‌اش را روشن کرد، و بعد همه‌چیز در تاریکی مطلق فرو رفت.

«دکتر پروتئوس... پل.»

پل چشم‌هایش را باز کرد و دید به صورت فلکی دب اکبر خیره شده است. نسیم خنکی روی سر دردناکش می‌وزید، اما نمی‌توانست بفهمد صدایی که می‌شنود از کجا می‌آید. کسی او را روی نیمکت سیمانی فرازی که در امتداد اسکله کشیده شده بود خوابانده بود؛ همان جایی که قرار بود گروه موسیقی و کیسه‌های پستِ عازم را سوار آخرین قایق‌راهی سرزمین اصلی کنند.

«دکتر پروتئوس...» پل نشست. لب پایینش پاره و ورم‌کرده بود و دهانش مزه خون می‌داد.

«پل، قربان...» انگار صدا از پشت پرچین اسپیره‌آ در پای اسکله می‌آمد. «کیه؟»

دکتر ادموند هریسون جوان، مخفیانه از لابه‌لای بوته‌ها بیرون آمد؛ لیوانی نوشیدنی در دست داشت. «فکر کردم شاید این را بخواهید.»

«این دیگر واقعاً لطفی مسیح‌وار بود، دکتر هریسون. گمانم حالا آن‌قدر خوب شده‌ام که بنشینم و چیزی به بدن بزنم.»

«کاش فکر خودم بود. پیشنهادِ کرومر بود.»

«واقعاً؟ پیغامی هم داشت؟»

«بله، ولی فکر نمی‌کنم دلتان بخواهد بشنودش. اگر جای شما بودم، من یکی که نمی‌خواستم.»

«بگو.»

«گفت به شما بگویم همیشه درست پیش از سپیده‌دم، تاریکی از هر وقت دیگری بیشتر است، و پشتِ هر ابری، نقره‌ای نهفته است.» (همون پایان شب سیه، سپید است.)

«هوم.»

هریسون با نشاط گفت: «ولی باید متصدی بار را ببینید.»

«آآآآه. همه چیز را تعریف کن.»

«خون دماغش بند نمی‌آید، چون نمی‌تواند جلوی عطسه‌کردنش را بگیرد. ظاهراً دور باطلی است که با کمی شانس، ممکن است سال‌ها ادامه پیدا کند.»

«عالی است.» حالِ پل بهتر شد. «ببین، بهتر است تا بخت برگشته و کسی تورا با من ندیده، بزنی به چاک.»

«اشکالی ندارد بگویند آخر چه کار کردید؟»

«داستانی است طولانی و کثیف.»

«حدس می‌زدم. عجب! یک روز پادشاهی، فردایش با اردنگی پرتت می‌کنند بیرون. حالا می‌خواهید چه کار کنید؟»

پل، در حالی که آن دو آرام و آهسته در تاریکی با هم حرف می‌زدند، کم‌کم دریافت چه جوان استثنایی را همان روز اول برای هم‌صحبتی انتخاب کرده بود؛ اد هریسون. به نظر می‌رسید هریسون از همان ابتدا از پل خوشش آمده بود و حالا هم، با اینکه هیچ منفعت شخصی در کنار او ماندن نداشت و دلیلی هم برای دشمنی با او پیدا نکرده بود، همچنان مثل یک دوست کنارش ایستاده بود. این، بی‌تردید، همان درستکاری و پابندی به اصول بود؛ آن هم از نوعی کمیاب، چون اغلب بهایش چیزی جز نابودی آینده شغلی نبود؛ و شاید همین حالا هم برای هریسون به همان معنا تمام می‌شد.

«می‌خواهم چه کار کنم؟ شاید کشاورزی. مزرعه کوچک و قشنگی دارم.»

«کشاورزی، هان؟» هریسون متفکرانه زبانش را به سقف دهان زد. «کشاورزی. محشر به نظر می‌رسد. خودم هم به آن فکر کرده‌ام: صبح با طلوع خورشید بیدار شوی؛ بیرون، با دست‌هایت در خاک کار کنی، فقط خودت باشی و طبیعت. اگر پولش را داشته‌ام، گاهی فکر می‌کنم شاید همه این‌ها را...» پل گفت: «از یک پیرمرد خسته نصیحتی می‌خواهی؟»

«بستگی دارد کدام پیرمرد خسته باشد. شما؟»

«من. اد، یک پایت را در شغلت نگذار و پای دیگر را در رؤیاهایت. یا همین حالا دل به دریا بزن و استعفا بده، یا با همین زندگی کنار بیا و آن را بپذیر. اینکه میان این دو معلق بمانی، وسوسه‌ای بیش از حد برای سرنوشت است؛ پیش از آنکه خودت تصمیم‌گیری کدام راه را انتخاب کنی، تورا از وسط دو نیم خواهد کرد.»



برینگر با صدایی خالی و مات گفت: «یکی پوست درخت را دور تا دور تنه کنده.»  
«کی؟»

برینگر گفت: «فکر می‌کنی کی؟ همان خرابکارِ گندزده. کجاست؟»  
قایق «روح میدوز» موتورهايش را به غرش انداخت و دنده عقب گرفت و به سوی آب باز رفت.  
در دل شب، صدایی تنها و هراسان فریاد زد:  
«هی! یکی... یکی بلوط را کشته!»  
از ساحل پژواک آمد:  
«بلوط را کشته‌اند...»

بلندگوها بار دیگر با خش خش به کار افتادند و ناگهان فریاد جنگی هولناکی در فضا پیچید.  
«از پیراهنِ شبح برحذر باشید!» صدایی هراس‌انگیز جیغ کشید.  
ساحل، آرام و وهم‌آلود، همان عبارت را پژواک داد:  
«پیراهنِ شبح...»  
و بعد، سکوتی مرگبار همه‌جا را فرا گرفت.